

## سروده های خفته

۱

در رودهای جدایی

ایمان سبز ماست که جاری است

او می رود در دل مرداب های شهر

در راه آفتاب

خم می کند بلندی هر سرو سرفراز

۲

از خون من بیا پیوش ردایی

من غرق می شوم

در برودت دعوت

ای سرزمین من

ای خوب جاودانه ی برهنه

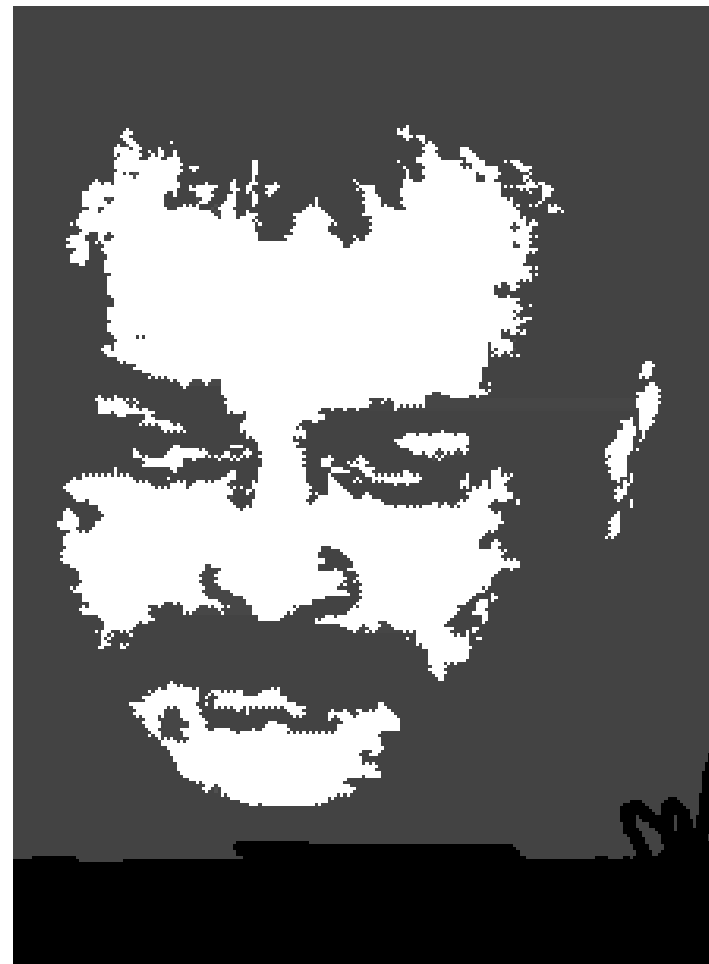
قلبت کجای زمین است

که بادهای مهمه را

اینک صدا زخم

س در حجره های ساکت تپیدن آن؟

## مجموعه اشعار خسرو گلسرخی



به تلاش: ر. راسخ

نشر تدبیر

به مناسبت بیست و نهمین سال باختن «خسرو گلسرخی» و «کرامت دانشیان»

۳

در من همیشه تو بیداری  
 ای که نشسته ای به تکاپوی خفتن من  
 در من  
 همیشه تو می خوانی هر ناسروده را  
 ای چشم های گیاهان مانده  
 در تن خاک  
 کجای ریزش باران شوق را  
 خواهید دید؟  
 اینک  
 میان قطره های خون شهیدم  
 فوج پرندگان سپید  
 با خویش می برند  
 غمنامه ی شگفت اسارت را  
 تا برج خون ملتهب بابک خرم  
 آن برج بی دفاع

۴

این سرزمین من است که می گزید  
 این سرزمین من است  
 که عریان است  
 باران دگر نیامده چندی است  
 آن گریه های ابر کجا رفته است؟  
 عریانی کشت زار را  
 با خون خویش بیوشان

۵

این کاج های بلندست  
 که در میانه ی جنگل  
 عاشقانه می خواند  
 ترانه ی سیال سبز پیوستن  
 برای مردم شهر  
 نه چشم های تو ای خوبتر ز جنگل کاج  
 اینک برهنه ی تبرست  
 با سبزی درخت هیاهوست

۶

ای سوگوار سبز بهار

این جامه ی سیاه معلق را

چگونه پیوندی است

با سرزمین من ؟

آنکس که سوگوار کرد خاک مرا

آیا شکست

در رفت و آمد حمل این همه تاراج ؟

۷

این سرزمین من چه بی دریغ بود

که سایه ی مطبوع خویش را

بر شانه های ذوالاکتاف پهن کرد

و باغ ها میان عطش سوخت

و از شانه ها طناب گذر مرد

این سرزمین من چه بی دریغ بود

۸

ثقل زمین کجاست ؟

من در کجای جهان ایستاده ام ؟

با باری ز فریادهای خفته و خونین

ای سرزمین من

من در کجای جهان ایستاده ام ... ؟

## صبح

دگر صبح اسن و پایان شب تار است

دگر صبح است و بیداری سزاوار است

دگر خورشید از پشت بلندی ها نمودار است

دگر صبح است

دگر از سوز و سرمای شب تاریک ، تن هامان نمی لرزد

دگر افسرده طفل پابرهنه ، از زبان ما در شب ها نمی ترسد

دگر شمع امید ما چو خورشیدی نمایان است

دگر صبح است

کنون شب زنده داران صبح گردیده

نخواهید ، جنگ در پیش است

کنون ای رهروان حق ، شب تاریک معدوم است

سفیدی حاکم و در دادگاهش هر سیاهی خرد و محکوم  
است

کنون باید که برخیزیم و خون دشمنان تا پای جان ریزیم

دگر وقت قیام است و قیامی بر علیه دشمنان است

سزای حق کشان در چوبه ی دار است

و ما باید که برخیزیم

دگر صبح است

چنان کاوه درفش کاویانی را به روی دوش اندازیم

جهان ظلم را از ریشه سوزانده ، جهان دیگری سازیم

دگر صبح است

دگر صبح است و مردم را کنون برخاستن شاید

نهال دشمنان را تیغ ها باید

که از بن بشکند ، نابودشان سازد

اگر گرگی نظر دارد که میشی را بیازارد

قوی چوپان نباید نیش او ببندد

اگر غفلت کند او خود گنه کار است

دگر صبح است

دگر هر شخص بیکاری در این دنیای ما خوار است

و این افسردگی ، ناراحتی ، عار است

دگر صبح است و ما باید برافروزیم آتش را

بسوزانیم دشمن را

که شاید همره دودش رود بر آسمان شیطان

و یا همراه بادی او شود دور از زمین ها

دگر صبح است

دگر روز تبه کاران به مثل نیمه شب تار است

## مرد خاکی

مردی درون میکده آمد

گفت: کشمکش پنجاه و پنج

از پشت پیشخوان

مردی به قامت یک خرس

دستی به زیر برد

تق

چوب پنبه را کشید

و بی خیال گفت: مزه...؟

مرد گفت: خاک

دستی به ته کفش خویش زد

الکل درون کبودی لیوان، ترانه خواند

وقتی شمایل بطری

از سوزش عجیب نگهداری

و بوی تند رها شد

آن مرد بی قرار

دست خاکی خود در دهان گذاشت

آن مرد خاکی ساکت  
 بولی مچاله شده  
 بر چشم پیشخوان گذاشت  
 و در دو لنگه ی در ، ناپدید شد

ناگاه از تعجب این کار  
 سی و هشت چشم نیمه خمار بسته  
 باز شد  
 و شگفتی و تحسین خویش را  
 مثل ستون خط و خالی سیگار  
 در چین چهره ی آن مرد گرم  
 خالی کرد  
 ناگاه  
 مردی صدای بمش را  
 بر گوش پیشخوان آویخت  
 میهمان من ، بفرماید  
 چند لحظه سکوت ، بعد  
 صدای پر هیبت مردی دگر  
 فضای دود کافه را شکافت  
 من شرط را باختیم به رفیقم  
 میهمان من ، بفرماید  
 حساب شد  
 در اوج اضطراب میکده

## خواب یلدا

شب که می آید و می کوبد پشت را  
 به خودم می گویم  
 من همین فردا  
 کاری خواهم کرد  
 کاری کارستان  
 و به انبار کتان فقر کبریتی خواهم زد  
 تا همه نارقیقان من و تو بگویند  
 فلانی سایه ش سنگینه  
 پولش از پارو بالا میره  
 و در آن لحظه من مرد پیروزی خواهم بود  
 و همه مردم ، با فداکاری یک بو تیمار  
 کار و نان خود را در دریا می رزیند  
 تا که جشن شفق سرخ گستاخ مرا  
 باز لال خون صادقشان  
 بر فراز شهر آذین بندند  
 و به دور نامم مشعل ها بفروزند

و بگویند

خسرو از خود ماست  
 پیروزی او در بست بهروزی ماست  
 و در این هنگام است  
 و در این هنگام است  
 که به مادر خنواهم گفت  
 غیر از آن یخچال و مبل و ماشین  
 چه نشستی دل غافل ، مادر  
 خوشبختی ، خوشحالی این است  
 که من و تو  
 میان قلب پر مهر مردم باشیم  
 و به دنیا نوری دیگر بخشیم  
 شب که می آید و می کوبد  
 پشت در را  
 به خودم می گویم  
 من همین فردا  
 به شب سنگین و مزمن  
 که به روی پلک همسفرم خوابیده ست

از پشت خنجر خواهیم زد  
 و درون زخمش  
 صدها بمب خواهیم ریخت  
 تا اگر خواست بیازارد پلک او را  
 منفجر گردد ، نابود شود  
 من همین فردا  
 به رفیقانم که همه از عریانی می گریند  
 خواهیم گفت  
 گریه کار ابر است  
 من و تو با انگشتی چون شمشیر  
 من و تو با حرفی چون باروت  
 به عریانی پایان بخشیم  
 و بگوییم به دنیا ، به فریاد بلند  
 عاقبت دیدید ما ما صاحب خورشید شدیم  
 و در این هنگام است  
 و در این هنگام است  
 که همان بوسه ی تو خواهیم بود  
 کز سر مهر به خورشید دهی

و منم شاد از این پیروزی  
 به حمیده روسری خواهیم داد  
 تا که از باد جدایی نهراسد  
 و نگوید هوای سردی است  
 حیف شد مویم کوتاه کردم  
 شب که می آید و می کوبد پشت در را  
 به خودم می گویم  
 اگر از خواب شب یلدا ما برخیزیم  
 اگر از خواب بلند یلدا ، برخیزیم  
 ما همین فردا  
 کاری خواهیم کرد  
 کاری کارستان

## زخم سیاه

که ایستاده به درگاه ... ؟

آن شال سبز را ز شانه ی خود بردار

بر گونه های تو آیا شیارها

زخم سیاه زمستان است ... ؟

در رزیش مداوم این برف

هرگز ندیدمت

زخم سیاه گونه ی تو

از چیست ؟

آن شال سبز را ز شانه خود بردار

در چشم من

همیشه زمستان است

## قبل از اعدام

خون ما

می شکفتد بر برف

اسفندی

خون ما

می شکفتد بر

لاله

خون ما

پیرهن کارگران

خون ما

پیرهن دهقانان

خون ما

پیرهن سربازان

خون ما

پیرهن

خاک

ماست

## ای پریشانی

مردی که آمد از فلق سرخ  
 در این دم آرام خواب رفته  
 پریشان شد  
 ویران  
 و باد پراکند  
 بوی تنش را  
 میان خزر  
 ای سبز گونه ردای شمالی ام  
 جنگل  
 اینک کدام باد  
 بوی تنش را  
 می آرد از میانه ی انبوه گیسوان پریشانت  
 که شهر به گونه ی ما  
 در خون سرخ نشسته است .... ؟  
 آه ای دو چشم فروزان  
 در رود مهربان کلامت

نم نم باران  
 با خون ما  
 شهر آزادی را  
 می سازد  
 نم نم باران  
 با خون ما  
 شهر فرهادها را  
 سازد  
 خون ما  
 پیرهن کارگران  
 خون ما  
 پیرهن دهقانان  
 خون ما  
 پیرهن  
 سربازان

## ملاقاتی

آمد

دستش به دستبند بود

از پشت میله ها

عریانی دستان من ندید

اما

یک لحظه در تلاطم چشمان من نگریست

چیزی نگفت

رفت

اکنون اشباح از میانه ی هر راه می خزند

خورشید

در پشت پلک های من اعدام می شود

جاری ست هزاران هزار پرنده

بی تو کبوتریم بی پر پرواز

از پله های بلند غرورت

بگیر دست مرا

تا قلب شب بشکافیم

و باردای سپیده

به رقص برخیزیم

همراه خوب من

با این غرور بلندت

در سرزمین یائسه ها

تو تمامی خود نرفته ای بر باد

اینک

به رزیش رگبار سرخگونه ی خنجر

دست مرا بگیر

تا از پل نگاه صادقانه ی مردم

به آفتاب

سفر کنیم

## با این غرور بلندت

در بقعه های ساکت بودن

همراه خوب من

آن شال سبز کبر را

بدرود بیفکن

و با تمامی وسعت انسانیت بگو

که ما باغی این

باغی چنان بزرگ و سبز

که دنیا

در زیر سایه اش

خواب هزار ساله ی خود را

خمیازه می کشد

در بقعه های خامش بودن

از جوار ضریح

چندی است

طنین ضربه ی برخاستن بزرگ ترا نمی شنوم

همراه خوب من

## تو

تن تو کوه دماوند است  
 با غرورش تا عرش  
 دشنه ی دژخیمان نتواند هرگز  
 ماری افتد از پشت  
 تن تو دنیای از چشم است  
 تن تو جنگل بیداری هاست  
 هم چنان پابرجا  
 که قیامت  
 ندارد قدرت  
 خواب را خاک کند در چشمت  
 تن تو آن حرف نایاب است  
 کز زبان یعقوب  
 پسر جنگل عیاری ها  
 در مصاف نان و تیغه ی شمشیر  
 میان سبز  
 خیمه می بست برای شفق فرداها

تن تو یک شهر شمع آجین  
 که گل زخمش  
 نه که شادی بخش دست آن همسایه است  
 که برای پسرش جشنی برپا دارد  
 گل زخم تو  
 ویران گر این شادی هاست  
 تن تو سلسله ی البرز است  
 اولین برف سال  
 بر دو کوه پلکت  
 خواب یک رود ویران گر را می بیند  
 در بهار هر سال  
 دشنه ی دژخیمان نتواند هرگز  
 کاری افتد از پشت  
 تن تو  
 دنیایی از چشم است

## پرنده ی خیس

می دانی

پرنده را بی دلیل اعدام می کنی

در ژرف تو

آینه ایست

که قفس ها را انعکاس می دهد

و دستان تو محلولی ست

که انجماد روز را

در حوضچه ی شب غرق می کند

ای صمیمی

دیگر زندگی را نمی توان

در فرو مردن یک برگ

با شکفتن یک گل

یا پریدن یک پرنده دید

ما در حجم کوچک خود رسوب می کنیم

آیا شود که باز درختان جوانی را

در راستای خیابان

پرورش دهیم

و صندوق های زرد پست

سگین

ز غمنامه های زمانه نباشند؟

در سرزمینی که عشق آهنی ست

انتظار معجزه را بعید می دانم

باغبان مفلوک چه هدیه ای دارد؟

پرندگان

از شاخه های خشک پرواز می کنند

آن مرد زردپوش

که تنها و بی وقفه گام می زند

با کوچه های ورود ممنوع

با خانه های به اجاره داده می شود

چه خواهد کرد

سرزمینی را که دوستش می داریم؟

پرندگان همه خیس اند

و گفتگویی از پریدن نیست

در سرزمین ما

## هیمه

نه آن که فکر کنی سرد است  
 که من  
 در تهاجم کولاک  
 کجا تمام هیمه های جهان را  
 انبار کرده ام  
 در پشت خانه ام  
 و در تفکر یک باغ آتشم  
 به تنهایی  
 من هیمه ام  
 برادر خوبی  
 بشکن مرا  
 برای اجاق سرد اتاقت  
 آتشم بزن  
 من هیمه ام  
 برادر خوبی

پرندگان همه خیس اند  
 در سرزمینی که عشق کاغذی است  
 انتظار معجزه را بعید می دانم

## پرنده و طناب

پشت پنجره ام را کوبید

گفتم که هستی؟

گفت: آفتاب

بی اعتنا طناب را آماده کردم

پشت پنجره ام را کوبید

گفتم که هستی؟

گفت: ماه

بی اعتنا طناب را آماده کردم

پشت پنجره ام را کوبیدند

گفتم که هستید؟

گفتند همه ی ستارگان دنیا

بی اعتنا طناب را آماده کردم

پشت پنجره ام را کوبید

گفتم که هستی؟

گفت: یک پرنده آزادی

من پنجره را با اشتیاق باز کردم

## من شکستم در خود

من شکستم در خود

من نشستم در خویش

لیک هرگز نگذشتم از

پل

که ز رگ های رنگین بسته ست کنون

بر دو سوی رود آسودن

باورن کن نگذشتم از پل

غرق یکباره شدم

من فرو رفتم

در حرکت دستان تو

من فرو رفتم

در هر قدمت، در میدان

من نگفتم به ذوالکثاف سلام

شانه ات بوسیدم

تا تو از این همه ناهمواری

به دیار پاکی راه بری

## سفر

تو سفر خواهی کرد  
 با دو چشم مطمئن تر از نور  
 با دو دست راستگو تر از همه ی آینه ها  
 خواب دریای خزر را  
 به شب  
 چشمانت می بخشم  
 موج ها  
 زیر پایت همه قایق هستند  
 ماسه ها  
 در قدمت می رقصند  
 من ترا در همه ی آینه ها  
 می بینم  
 زویرو  
 در خورشید  
 پشت سر  
 شب

که در آن یکسانی پیروزست  
 من شکستم در خود  
 من نشستم در خویش

در ماه

من تو را تا جایی خواهم برد

که صدایی از جنگ

و خبرهایی کدایی از ماه

لحظه هامان را زایل نکند

من ترا

از همه آفاق جهان خواهم برد

س همسفر با منی

تو سفر می کنی اما تنها

صبح صادق

و همه همه ی دستان

ره توشه ی تو

این صمیمی

هر ستاره

پسته ی خندان راه تو باد

جفت من

سفری می کنیم اما

دست های خود را به بهاری بخشیم

که همه گل های تنها را

با صداقت

نوازش باشد

چشم خود را به راهی بخشیم

که برای طرح بی باک

قدم ها

ستایش باشند

تو سفر خواهی کرد

من تو را در نفسم خواهم خواند

وقتی آزاد شوند از قفس کهنه

کبوترهایم

در جوار همه ی گنبدها

به زیارتگاه چشمانت می آیم

و در آن لحظه ماه

در دستم خواهد خواند

زندگی در فراسوی همه زنجیر ست

روح من گسترده ست

تا قدم بگذاری

در خیابان صداقت هایش

و بکاری

کاج دستانت را

در هزاران راهش

روح من گسترده ست

تا که آغاز کنی

فلسفه ی رخصت چشمانت را

به همه ضجه ی جاوید برادرهایم

تا که احساس کنی

برگی دستانم

تا که آگاه شوی

از قفس واژه که آویزان است؟

سوختن نزدیک است

تو سفر خواهی کرد

من تو را

از صف این آدمکان چوبی

خواهم برد

## در خیابان

در خیابان مردی می گرید

پنجره های دو چشمش بسته ست

دست ها را باید

به گرو بگذارد

تا که یک پنجره را بگشاید

در خیابان مردی می گرید

همه روزان سپیدیش جمعه ست

او که از بیکاری

تیر سلیمانی را می شمرد

در قدم های ملولش قفسی می رقصد

با خودش می گوید

کاش می شد همه ی عقربک ساعت ها

می ایستاد

کاش تردید سلام تو نبود

دست هایم همه بیمار پریدن هایی

از بغل دیوارست

## خون لاله ها

گل های وحشی جنگل

اینک به جست و جوی خون شهیدان نشسته اند

جنگل

کجاست جای قطره های خون شهیدان؟

آیا

امسال خواهد شکفت این لاله های خون؟

آیا پرندگان مهاجر

امسال

با بالهای خونین

آن سوی سرزمین گرفتاران

آواز می دهند...؟

آیا کنون

نام شهیدان شرقی ما را

آن سوی مرزها

تکرار می کنند؟

امسال

کاش دستم دو کیوتر می بود

در خیابان مردی می گرید

جای پایشان

بارانی از ستاره خواهد ریخت ؟

امسال

سال دست های جوان است

بر ماشه های مسلسل

امسال

سال شکفتن عدالت مردم

امسال

سال مرگ دشمنان و هرزه درایان

امسال

دست های تازه تری شلیک می کنند

جنگل

پیراهن محافظ در ستیز خلق

باران بی امان شمالی

اگر بشوید خون

خون مبارزان

این لاله های شکفته

در رنج و اشک ها

در برگ های سبز تو هر سال

زنده است

آوازه های خونین

امسال زمزمه ی ماست

اما در چشم ما

نه ترس و نه گریه

خشم بزرگ خلق

در هر نگاه ساکت ما

شعله می کشد

## هستی

چشمه ی پیری است

در انتهای راه کویر

باید گذشت از این راه ؟

این مرد راه

صبوری و تسلیم

جاری ست

در رگش

بر هوتیان کلافه ی تنهایی

باید ز راه مانده ، گذشتن

باید که سرافراز به چشمه رسیدن

این چشمه در انتظار عبث نیست

## روا مدار

غروب فصلی

این کفتران عاصی شهر

به انزوای ساکت آن سوی میله های بلند

هرگز طلوع سلسله وار شبی در اینجا نیست

و تو بسان همیشه ، همیشه دانستن

چه خوب می دانی

که اینصدای کاذب جاری درون کوچه و کومه

در این حصار شب زده ی تار

بشارتی ست

بشارت ظهور جوانه

جوانه های بلند

که رنگ اناری میله

با آن شتاب و بداهت

دروغ بزرگ

زمانه خود را

در اوج انزجار انکار می کنند

## در سنگر

تو فاتحی

دستان تو

سرگرم ساختن سنگر

مشغول کاشتن بذر دوستی است

تو فاتحی

تو فاتحانه فردای سرخ و زرد

اعلام می کنی آغاز تولد خود را

با هزار آفتاب

در چین چهره ی اسارت شرق

ما

شکوفه ی دستان بی زوال تو را

آب می دهیم

## سرخ تر ، سرخ تر از بابک باش

روح بابک در تو

در من هست

مهراس از خون یارانت ، زرد مشو

پنجه در خون زن و بر چهره بکش

مثل بابک باش

نه

سرخ تر ، سرخ تر از بابک باش

دشمن

گرچه خون می ریزد

ولی از جوشش خون می ترسد

مثل خون باش

بجوش

شهر باید یکسر

بایکستان بگردد

تا که دشمن در خون غرق شود

وین خراب آباد

## دشمن و خلق

او سوار آریا - بنز است

تو

بر دوچرخه

تکیه گاه اوست غربی

تکیه گاه توست خلق

اوست یک تن

تو

هزاران ، صد هزاران تن

پا بز

پا بز ای قدرت خلق

پا بز بر چرخ و بر دنده

انتهای ره

تویی پیروز

اوست بازنده

از جغد شود پاک و

گلستان گردد

## نمایش ناتمام

در میدان های سکوت  
 آدم های بی دفاعی را  
 دار می زدند  
 و داروها و آدم های آویخته شان  
 در گاهواره ی مرگ  
 چون درختی را می نمودند  
 که در انبوهی از سیاهی مات فرورفته  
 و در بهاری جاودیان زندگانی می کنند  
 و سکوهای افتخار  
 خالی از هر نفر  
 در لحظه های کور  
 نگاهی سرگردان بود  
 و عابری که پیامی داشت  
 و به سوی میدان سکوت می شتافت  
 خود نیز  
 درختی خزان زده شد

و شاخه هایش را  
 میوه های سیاه غربت پوشانید  
 و چندین لاشخوار  
 از چوبه های خشک دور دست  
 پرواز کردند  
 و بر کرسی رنگین نگهبانان نشستند  
 و این نیز خود نمایش را پایان نداد

## تلخ ماندم ، تلخ

تلخ ماندم ، تلخ

مثل زهری که چکیده از شب ظللمانی شهر

مثل اندوه تو

مثل گل سرخ

که به دست طوفان

پرپر شد

تلخ ماندم ، تلخ

مثل عصری غمگین

که تو را بر حاشیه اش پیدا کردم

و زمین را

توپ گردان

پرت کردم به دل ظلمت

تلخ ماندم ، تلخ

دیوار از پنجره سر بیرون کرد

از دهانش

بوی خون می آمد

## در دست های خالی

تو چهره ات شگفت ترین ست

ای مخمل مقدس آتش

ای بی خیال من

در چشم های تو

این مشت های بسته

این شعله های بسته

این شعله های پاک بلند

آخر به انزوای سرد و قفس ها

و فواره های منجمد روز

راه خواهد یافت

و طرح منفجر کننده ی آن

بر گوش های محتضر

مثل دو گوشواره زرین

آویزه می کند

اینک سپیده ی آشتی چه قدر نزدیک است

و خون سرخ رنگ منقبض ما

آخر به عمق قلب جهان

راه خواهد یافت

تو چهره ات شگفت ترین ست

وقتی تو حرف می زنی

آفتاب

از اوج شوکت خود به زیر می آید

تا آخرین پیام تو را

مانند برگ کتاب مقدس

بر نیزه های نور هدیه کند

تا همسایه ها

از تصور بی باکی ما بهراسند

و آن روز خفته در حریر بیاید

که بوسه های دختران عاشق ما

طعم سپیده ی موعود

و رنگ پاک ترین لحظه را نشانه دهد

تو چهره ات عزیزترین است

و رمز گشودن درها

در دست های خالی توست

وقتی تو می گویی

بهار نمی آید

و زمستان ادامه خواهد داشت

وقتی تو می گویی

بذرهای روینده

میان دست های روستایی ما

نابود می شود

وقتی تو می خندی

تو چهره ات عزیزترین است

ای مخمل مقدس آتش

ای بی خیال من

## پاره ای از یک شعر

با یک شکوفه

با تو

من آغاز می کنم

حماسه ی بزرگ عشق را

## تکه ای از یک شعر

تو رفتی

شهر در تو سوخت

باغ در تو سوخت

اما دو دست جوانت

بشارت فردا

هر سال سبز می شود

و با شاخه های زمزمه گر در تمام خاک

گل می دهد

گلی به سرخی خون

## خسته تر از همیشه

در دست های تو

دنیا

دروغین است

چشمت همه آهن

پایت همه تردید

دستت همه کاغذ

این فردا که فراز دارد م بینی

قلب بزرگ ماست

دریا درون سینه ام جاری ست

با قایق تردید

با ارتفاع موج ها ، شلاق

در من همه فانوس ها

خاموش می شوند

گل ها معلق در فضا

یکریز می گریند

سنگین یک چیدن

سر پنجه ی بی اعتنای تست

و قلب مغموم کبوترها

در استکاک لحظه های دام

با سرخی شفاف

در انتظار مهربانی های چشمانند

پایت همه خسته

دستت همه بسته

در من طنین آبخاران نیست

در درست های تو

دنیا دروغین است

## تکه ای از یک شعر

ویرانگری ، اساس نبود است

ویرانگری

نوید آبادی

هر آنچه ساختند

از خشت خشت

ویران باد

ای لاله های میهن من

گلگونه های فسرده

گو بی شما

تاریخ را هر آنچه بسازند

ویران باد

آبادی ضحاک ویران باد

## فصل انفجار خاک

فصل کاشتن گذشت

ای پر از جوانه و خاک

از کجای دست رود

می توان خرید

مشت آب پاک را

تا تو باور کنی

پیام های خفته در جوانه را

نیزه های نعره ی روح حسته و شکسته ی

یک جوانه در سپیده دم

قلب اعتراف را شهید می کند

سرد می شود

لحظه های آهنین و داغ ما

در میان جوی های آب هرز

چکه ی غلیظ سرخ خونمان

ماهی صبور حوض های خانگی ست

فصل انفجار خاک خواب رفت

رعد های بی صدا

فتح کرده اند

آسمان کاغذی شهر ما

و جوانه ها

با تمامی سپید و سعت و وجودشان

در میان جنگل فریب شهر ، غرق گشته اند

ماچ و بوس باد و کاغذ شعار

خوب زیستن

نورهای کاذب درون کوی شهر

یا نئون های خوشگل و تمیز و دل فریب

هفت رنگ

دودهای مشمئز کننده

ساق های خوش تراش

شیشه های الکل سپید

و هزار اختگی

و هزار اختگی

فصل کاشتن گذشت

ای رفیق روستا

ای که بوی شهر مست می کند ترا

هر سلام

خدا حافظی است

شهر ها همه ، روح خستگی ست

ما پیامبر عفونتیم

و رسالتی بدون هاله

بدون حرف و آیه

بر خیال آب ها نوشته ایم

ای رفیق روستا

فصل کاشتن گذشت

فصل انفجار خاک

خواب رفت

## خفته در باران

دستی میان دشنه و دیوارست

دستی میان دشنه و دل نیست

از پله ها

فرود می آییم

اینک بدون پا

لیلای من همیشه

پشت پنجره می خوابد

و خوب می داند

که من سپیده دمان

بدون دست می آیم

و یارای گشودن پنجره

با من نیست

شن های کنار ساحل عمان

رنگ نمی بازند

این گونه ی من است

که رنگ دشت سوخته دارد

وقتی تو را

میان ی دریا

بی پناه می بینم

دستی میان دشنه و دل نیست

خوابیده ای؟

نه؟ بیداری؟

آیا تو آفتاب را

به شهر خواهی برد

تا کوچه های خفته در میانه ی باران

و حرف های نمود فاصله ها را

مشتعل کنی...؟

تا دو سمت رود بدانند

که آتش

همیشه نمی خوابد به زیر خاکستر

در زیر ریزش

رگبار تیغ برهنه

می دانم تو دامنه می خواهی

می دانم

## شعر بی نام

بر سینه ات نشست

خم عمیق و کاری دشمن

اما

و ایستاده نیفتادی

این رسم توست که ایستاده بمیری

در تو ترانه های خنجر و خون

در تو پرندگان مهاجر

در تو سرود فتح

این گونه

چشم های تو روشن

هرگز نبوده است

با خون تو

میدان توپخانه

در خشم خلق

بیدار می شود

تا از کناره بیایی

و پنجره ها را

رو به صبح بگشایی

من

با سیاهی دو چشم سیاه تو

خواهم نوشت

بر هر کرانه ی این باغ

دستی همیشه منتظر دست دیگریست

چشمی همیشه هست که نمی خوابد

آواز می دهد  
 نام تو ، پرچم ایران  
 خزر  
 به نام تو زنده است

مردم  
 زان سوی تو پخانه  
 بدین سوی سرزیر می کنند  
 نان و گرسنگی  
 به تساوی تقسیم می شود  
 ای سرو ایستاده  
 این مرگ توست که می سازد  
 دشمن دیوار می کشد  
 این عابران خوب و ستم بر  
 نام ترا  
 این عابران زنده نمی دانند  
 و این دریغ هست اما  
 روزی که خلق بداند  
 هر قطره قطره خون تو  
 محراب می شود  
 این خلق  
 نام بزرگ ترا  
 در هر سرود میهنی اش

به جان دوست از این تازیانه ی دیگر  
 کجاست سرخی فریادهای بابک خرم  
 کجاست کاوه ی آزاده ی زمانه ی دیگر؟

## کجاست سرخی فریادهای بابک خرم ... ؟

زمانه حادثه روید با نشانه ی دیگر  
 چنین زمانه چه سخت است در زمانه ی دیگر  
 هزار خنجر کاری به انحنای دلم آه  
 مخوان ، ترانه مخوان ، باش تا ترانه ی دیگر  
 بهانه بود مرا شرکت قیام گذشته  
 عطش ، عطش تو بمان گرم ، تا بهانه ی دیگر  
 همیشه قلب مرا زخم ، زخم کهنه ی کاری  
 همیشه دست ترا تیغ ، تیغ فاتحانه ی دیگر  
 سکوت در دل این آشیانه ی ممتد وای  
 کجاست منزل امنی ، کجاست خانه ی دیگر  
 خروش و جوشش دریاچه در کرانه ی من بین  
 این ترانه نبوده است در کرانه ی دیگر  
 جوانه سبز نبوده است در گذشته ی این باغ  
 بمان تو سبزی این باغ ، تا جوانه ی دیگر  
 زمانه حادثه خوش آمدی ، سلام بر رویت  
 که شب نشسته به خنجر در آستانه ی دیگر

## مرثیه ای برای گلگونه های کوچک

۱

چشمان تو

سلام بهاری ست

در خشکسالی بیداد

که یارای دشنه گرفتن نیست اما

آواز تو

گلونه ی آغاز

که بال گشودست به جانب دیوار

دیوارها اگر که دود نگشتند

آواز پاک تو

رود بزرگ میهن

این رود ، در لوت می دمد

تا در سرتاسر این جزیره ی خونین

سروها و سپیدار

سایه سار تو باشد

۲

در کوچه ها

حتی اگر هجوم ملخ بود

ما با سپر به کوچه قدم می گذاشتیم

حالا که دشمن ما مخفی است

زنداد

تمام کوچه های خلوت این شهر

۳

شاهین من

که چشم های تو نارس

و در احاطه به خون ریز نارساست

تنها خلیقه نیست دشمن و دژخیم

هشدار

مخفی است دشمن

بابک اگر برادر ما بود

در قتلگاه دشمن این خلق

با گونه های زرد خموشی می گرفت اما

دل بسته ایم

به گونه های تو ای امید فرداها

تو بابکی

با گونه های آتشی سرخ

۴

وقتی لباس تو ریش ریش ، در هم و پاره

وقتی که چشم های تو در حسرت دویدن و  
بازی

خیره مانده بود

گویا میان همه ی پارک

با آن صدای کودکانه به من گفתי

عریانی مرا

هرگز نه کسی گفت و نه دانست

با شانه های خمیده

بارکش بودن

۵

دیوارهایی از گل که نیست

دیوارهایی از گل که نیست

با شاخه های همه گره ، درهم

آجاده

با غرشی از گل و آواز

نام ترا در سپیده بخوانند

برگردن تو سرو می آویزم

تا سرافرازی

ز سرو

بیاموزی

۶

اینک که سر پناه تو می سوزد

در این حریق هرزه در ایان

به جستجوی کدام دامنه

گیرایی چه صدایی

صدای پدر

در صدای ریزش باران است

اگر چه دامنه اینجا نیست

بایست در باران

هرگز مترس

هرگز مترس

پیراهن است صدایش

پیراهن است صدایش

۷

خواهی پرید دوباره شاهین کوچک ما

و پرده های سیاه دو چشمش را

کنار خواهی زد

او را دوباره تو خواهی دید

او را

که سرافراز گرفتاری ست

در این جزیره ی خونین

او را

که شورشی ست

در خون ساکت ما

او را دوباره تو خواهی دید

او را که

سوار بر دشنه های گرسنه نمودند

و با دو آفتاب طلوع کرده

در دو گودی گونه

از میان بیابان

چو روح جنگل رفت

۸

با دست های کوچک خود

ستاره می چینی؟

از آسمان شهر تو آخر

ستاره خواهد ریخت

با چشم های سیاهت

که خواب می خواهند

اینک کنار خیابان

بارانی از ستاره ترا جذب کرده است

در جذبه ای

که دنبال یک ستاره ی گمنامی

مادر تو

برایت ستاره می چیند

اه را به هیئت تویی می آراید

ازی کودکانه ی تو

ای کاش رنج مادرانه ی او می سوخت

## دوگانه

دشت دستان

کوپری خفته جان در آب

لب

ترک خورده ز گرمای هجوم ظهر

جان

ز سردی چون زمستانی میان برف چ

لب ز جانش نشأتی هرگز نمی گیرد

جان کرخ

لب، دمش خاموش

حرف هایش

جنگل و رویدن رودست

خواب هایش

آفتابی مانده در یک صبح

لایه های خشک و تب دارش

مارسان

استاده بر پاهای بارانی که باریده

۹

برگردن تو سرو می آویزم

تا سرافرازی ز سرو بیاموزی

چشم در چشمان هر بادی که می آید

خیره گشته

خفته در نخوت

خود هراسان است

اما در کمین شب

مشت ها آکنده از ضربت

قدرتش جویبار و دریا نیست

حسرتش سیلاب در شهر است

انتظارش پیر گشته

انتظار افتاده بر پلکش

خواب فردا را نمی بیند

او به این گرما و تب معتاد

جان او از ریشه در

مرداب

## تساوی

معلم پای تخته داد می زد

صورتش از خشم گلگون بود

و دستانش به زیر پوششی از گردپنهان بود

ولی آخر کلاسی ها

لواشک بین خود تقسیم می کردند

وان یکی در گوشه ای دیگر جوانان را ورق می زد

برای آنکه بی خود های و هو می کرد و با آن شور بی

پایان

تساوی های جبری رانشان می داد

خطی خوانا به روی تخته ای کز ظلمتی تاریک

غمگین بود

تساوی را چنین بنوشت

یک با یک برابر هست

از میان جمع شاگردان یکی برخاست

همیشه یک نفر باید به پا خیزد

به آرامی سخن سر داد

تساوی اشتباهی فاحش و محض است

پایین بود  
 اگر یک فرد انسان واحد یک بود  
 این تساوی زیر و رو می شد  
 حال می پرسم یک اگر با یک برابر بود  
 نان و مال مفت خواران  
 از کجا آماده می گردید  
 یا چه کس دیوار چین ها را بنا می کرد؟  
 یک اگر با یک برابر بود  
 پس که پشتش زیر بار فقر خم می شد؟  
 یا که زیر صریت شلاق له می گشت؟  
 یک اگر با یک برابر بود  
 پس چه کس آزادگان را در قفس می کرد؟  
 معلم ناله آسا گفت  
 بچه ها در جزوه های خویش بنویسید  
 یک با یک برابر نیست

معلم  
 مات بر جا ماند  
 و او پرسید  
 گر یک فرد انسان واحد یک بود آیا باز  
 یک با یک برابر بود  
 سکوت مدهوشی بود و سئوالی سخت  
 معلم خشمگین فریاد زد  
 آری برابر بود  
 و او با پوزخندی گفت  
 اگر یک فرد انسان واحد یک بود  
 آن که زور و زر به دامن داشت بالا بود  
 وانکه قلبی پاک و سدنی فاقد زر داشت  
 پایین بود  
 اگر یک فرد انسان واحد یک بود  
 آن که صورت نقره گون  
 چون قرص مه می داشت  
 بالا بود  
 وان سیه چرده که می نالید

## ابریشم سیاه دو چشمت

۱

بر تپه ها بایست

پریشان کن

ینک هجوم فاصله ها را

ای آمده ز عمق فراموشی

۲

ن عقاب منقلبی هست

هرگز ز خستگی نرانده سخن

هرگز نگفته آری

از من مخواه فرود آیم

بگذار

روی زردی بابک را

هرگز به یاد نیارند

در انزوا چه کسی خواب آفتاب دید

تا من به انتظار بمانم

کنار دریچه

و در خیال پاک کبوتر

سقوط کنم میان سیاهی

۳

تنهایی عظیم نشسته برابرم

ینک

ای جهان حرف می زنی

یا همین آفتاب خسته ی شهرم

اجاق ترا

گرم می کند

و با هر اشاره دستت

دریا میان رگم خواب می رود

ای مخملی که سرو

گلبوته های حرف ترا سبز می کند

۴

از پله ها بیا

میان نیزه های نور و سپیده

دریاوار

نگاه منقلب را

ویران میانه ی دشت

دشتی که گونه های سوخته اش

چهره ی من است

که گیسوان به دست باد سپرده

دنیا

میان چشم تو خفته ست

۵

ابریشم سیاه دو چشمت

یاد آور شیبی زمستانی است

من بی ردا

بدون وحشت دشته

شادمانه خواب می رفتیم

ابریشم سیاه دو چشمت

خانه ی من است

آن خانه ای

که در آن خواب می روم

و می میرم

## سرود پیوستن

باید که دوست بداریم یاران

باید که چون خزد بخروشیم

فریادهای ما اگر چه رسا نیست

باید یکی شود

باید تپیدن هر قلب اینک سرود

باید سرخی هر خون اینک پرچم

باید سرخی هر خون اینک پرچم

باید که قلب ما

سرود ما و پرچم ما باشد

باید در هر سپیدی البرز

نزدیک تر شویم

باید یکی شویم

اینان هراسشان ز یگانگی ماست

باید که سرزند

طلیعه خاور

از چشم های ما

باید که لوت تشنه

میزبان خزر باشد

باید که کویر فقیر

از چشمه های شمالی بی نصیب نماند

باید که دست های خسته بیاسایند

باید که خنده و آینده ، جای اشک بگیرد

باید بهار

در چشم کودکان جاده ی ری

سبز و شکفته و شاداب

باید بهار را بشناسند

باید جوادیه بر پل بنا شود

پل

این شانه های ما

باید که رنج را بشناسیم

وقتی که دختر رحمان

با یک تب دو ساعته می میرد

باید که دوست بداریم یاران

باید که قلب ما

سرود و پرچم ما باشد

## افزوده ای بر جنگلی ها

گویی درخت های سیاهکل

تا دشت و شهر ریشه دوانده ست

که غرش سلاح و جوشش خون شهید

هر دو فزونی می گیرد

بذری که کوک و عم اوغلی پاشیدند

کنون نهال می شود

اکنون نهال ها

بنگر که کوه و شعر

ش باشب آذین می گردد

با قامت بلند بیا خاستگان

و خوردگان

گفتند یاوه

جانی جبار با صد هزار گزمه و خنجر مسلح است

جز صبر و انتظار ، رهی نیست

اما

همچون من به کار ، تو ای بیدار

## دامون ۱

ای سبز به اندیشه های روز

جنگل بیدار

در سایه روشن نمناک تو

که بوی عطر رفاقت می پراکند

گلگون شده ست

چه قلب های تهور

که سبزترین جنگل بود

شکسته ست چه دست ها

که فشفشه می ساخت

در سکوت شب هایت

ای پناهگاه خروسان تماشاگر

جنگل گسترده بر شمال

آن رعب نعره ها

در فضای درهم انبوهت

آیا تناورترین درخت نیست؟

حشی ترین کلام تو اینک

بر بام شب بایست، نظر کن

دریایی از درخت سترگ و مسلح است

کاینک به سوی مکبث می آید

منویس با راش های جوان  
 این نیز بگذرد  
 جنگل  
 گسترده در مه و باران  
 ای رفیق سبز  
 بر جاده های برگ پوش بزدگت  
 بر جاده های پر از پیچ و تاب تو  
 هر روز  
 مردی به انتظار نشسته  
 مردی به قامت یک سرو  
 با چشم های میشی روشن  
 مردی که از زمان تولد  
 عاشقانه میخواند  
 ترانه سبز جنگل  
 برای مردم شهر  
 مردی که زاده ی تجمع توست  
 و هیمة های بی دریغ تو  
 او را

حرکت برگ است  
 بر شاخه های جوان  
 بر شاخه های بلندت  
 که از رفاقت انبوه شاخه هاست  
 بر جای استوار  
 خاکستری نشسته  
 خاکستری از هر حریق  
 که جاری ست  
 در قلب مشتعل ما  
 مگذار باد پریشان کند  
 مگذار باد به یغما برد از شانه های تو  
 خاکستری که از عصاره ی خون است  
 ای شیر خفته  
 ای خال کوبی برسینه ی شهید  
 بر ساعد بلند راه مجاهد  
 کاینک  
 متروک مانده شگفت  
 منویس

ناپدید شدن در سپیده دمان  
 از نفیر وحشی باروت  
 در لابه لای تو حادثه ای ست  
 پنهان شدن به ژرفای تو زیباست  
 جنگل  
 تنها ترین رفیق وفادار  
 به انتظار کشتن دست شکارچی  
 ترجیح میوه های وحشی چشمانت  
 بر نان سوخته  
 حرفی ست تازه و نایاب  
 سردار  
 سردار سر و چشم پریشان ، ویران  
 میان کما  
 اینک کمای تو تنهاست  
 کمای همهمه ی گرم  
 اجتماع نفس ها  
 سردار سر و چشم پریشان ، ویران  
 میان کما

در فصل های سرد  
 ادامه خورشید بوده است  
 جنگل  
 پاک ترین ردای طبیعت  
 حافظ عریانی زمین  
 اینک بگو  
 که شیر دیگر خدای تو نیست  
 و عنکبوت را  
 فرصت آن است  
 که تار تند بر پنجه های درنده  
 ای خفته در سکوت شبانه  
 انبوه پریشانی خزان  
 جنگل پنهان  
 صف های صاف درخت خیابان  
 و خط سیر شغالان پیر  
 در تو هیچ نیست  
 در تو تجمع است و راه های پیچاپیچ  
 هر جنبنده ای توان فرارش هست

در من طلوع کن

تا جنگلی شوم

ای سوگوار جدا مانده

سبز گونه ردای شمالی ام جنگل

خفته

خفته سر به گریبان بدون تکلم

مرد تبر به دست ، این قاتل رفاقت جنگل

اعدام می شود

با آن طناب طنین هیاهویت

در آن زمان که می زند از پشت

با ضربه ی تبر

بر سینه ی ستبر سپیدار

جنگل

غروب بود

وقتی صدای تبر آمد از پشت خانه ام

گفتم : پلت افتاد

بنشست در خون سبز ، افق شب

ای ایستاده پریشان

شوق هزار همه‌مه در دستهای تو بیدار

گریان مباش در این بهار

صدها هزار پلت بیدار خواهم کاشت

در قلب ناگستنی برادری تو

جنگل

آیا صدای همه‌مه برخاست

در شهر برگ ریز

آیا گرفت آتش بیداد

انبوه سبز گونه ی زلفت

در آن دقایق سرخ

که کوچک بزرگ

در برف های ضیا بر

چشمش نشست به سردی

و روح سبز جنگلی اش میان قلب تو ویران شد

جنگل

ای کتاب سبز درختی

با آن حروف سبز مخملی ات بنویس

در چشم های ابر

بر فراز مزارع متروک

باران

باران

قلب بزرگ ما

پرندۀ خیزی ست

بنشسته بر درخت کنار خیابان

در زیر هر درخت

صدها هزار برهنه ی بیدار از تبر

جنگل

ای کاش قلب ما

خفت بی هراس

بر گیسوان در هم نمناک

ای کاش تمام خیابان های شهر جنگل بود

## دامون ۲

۱

دشنه نشست میان کلامم

در چشم آن کلام سبز مقدس

که راهی جنگل بود

و انتظار پرندۀ

دروعدۀ گاه پیام پریشان شد

اینک دوسوی شانه ی من

رگبار بال تیر خورده

بر مه جنگل

رتگین کمان بلندی ست

سرخ گونه سیال در رودهای خون

دشنه نشست میان کلامی

تا در میان جنگل

رتگین کمان سرخ برافرازد

۲

بالام

بالام پاتاوانی

آنام

آنام آبکناری

گمانم خفته به جنگل

در آن ستیز سرخ ماکلوان بر شما چگونه

گذشت

ه پوزخند حریفان نشست

در میان رود سیاه اشک

و دست های ویرانگر

به جای خفتن بر ماشه

به سمت شما استغاثه گر آمد

بالام

بالام پاتاوانی

آنام

آنام آبکناری

بر تپه های گسکره

میان سنگر ها

چه انتظار دور و شیرینی احاطه کرد شما را

که دلیر بی دلیر

شادمانه درو کردید بی وقفه گرگان هرزه

درا را ... ؟

درچشم هایتان

آیا خفته بود آینه ی صبح

که دست حریفان در آن

رنگ خویش باخت

و انگشت ها تفنگ رها کرد ؟

نگل به یاد فتح شما

همیشه سرسبز است

۳

بالام

بالام پاتاوانی

آنام

آنام آبکناری

بی خرد

بی سلاح

در آن ستیز سرخ ماکلوان

بر شما چگونه گذشت ... ؟

۴

گلونده رود

صدای گام شما را

هنوز

در تداوم جاری اش زمزمه دارد

## دامون ۳

سبز به اندیشه های روز  
 جنگل بیدار  
 در سایه روشن نمناک تو  
 که بوی و عطر رفاقت می پراکند  
 گلگون شده ست  
 چه قلب ها  
 که سبزترین جنگل بود  
 شکسته است چه دست ها  
 که فشفه می ساخت  
 در سکوت شب هایت  
 ای پناهگاه خروسان تماشاگر  
 جنگل گسترده بر شمال  
 آن رعب نعره ها  
 در فضای درهم انبوهت  
 آیا تناورترین درخت نیست ؟  
 وحشی ترین کلام تو اینک

حرکت رگ است  
 بر شانه های جوان  
 بر شانه های بلندت  
 که از رفاقت انبوه شاخه هاست  
 بر جای استوار  
 خاکستری نشسته  
 خاکستری از هر حریق  
 که جاری است  
 در قلب مشتعل ما  
 مگذار باد پریشان کند  
 مگذار باد به یغما برد  
 از شانه های تو  
 خاکستری که از عصاره ی خون است  
 ای شیر خفته  
 ای خال کوبی بر سینه ی شهید  
 بر ساعد بلند راه مجاهد  
 کاینک  
 متروک مانده شگفت

ادامه ی خورشید بوده ست

جنگل

آیا صدای همه‌مه برخاست

در شهر برگ ریز؟

آیا گرفت آتش بیداد

انبوه سبز گونه ی زلفت؟

در آن دقایق سرخ

که کوچک بزرگ

در برف های گیلوان

چشمش نشست به سردی

و روح سبز جنگلی اش

میان قلب تو

ویران شد

جنگل

ای کتاب شعر درختی

با آن حروف سبز مخملی ات بنویس

در چشم های ابر

بر فراز مزارع متروک

منویس با راش های جوان

این نیز بگذرد

جنگل

گسترده در مه و باران

ای رفیق سبز

بر جاده های برگ پوش پر از پیچ و تاب تو

هر روز

مردی به انتظار نشسته

مردی به قامت یک سرو

با چشم های میشی روشن

مردی که از زمان تولد

عاشقانه می خواند

ترانه های سیال سبز پیوستن

برای مردم شهر

مردی که زاده ی تجمع توست

و هیمة های بی دریغ تو

او را

در فصل های سرد

ترجیح میوه های وحشی چشمانت  
 برنان شهری دشمن  
 حرفی است تازه و نایاب  
 با گیسوان سبز تو حرفی است  
 از زخم  
 از این جراحت ویرانه های دل  
 جنگل  
 باور نمی کنم  
 که خموشانه سر به سینه ی کوهی  
 و دست های توانای تو  
 گرمای خود فرو نهاده و تنهاست  
 ای دست های سبز گل افزائی  
 تا آن شکفتن ، گلوله شکفتن  
 باید که در هجوم هرزه علف  
 درخت بمانی  
 بی سایه سار جنگلی تو  
 این مجاهد سرسخت  
 در تهاجم دشمن

باران  
 باران  
 ای خفته در سکوت شبانه  
 انبوه پریشان خزان  
 جنگل پنهان  
 صف های صاف درختان خیابان  
 و خط سبز شغالان پیر  
 در تو هیچ نیست  
 در تو تجمع است  
 و راه های پیچاپیچ  
 هر زنده ای توان فرارش هست  
 ناپدید شدن در سپیده دمان  
 از نفیر وحشی باروت  
 درهم رهایی سبزت  
 پنهان شدن به ژرف تو گیراست  
 جنگل  
 تنهاترین رفیق وفادار  
 به انتظار کشتن دست شکارچی

آنام  
 آنام آبکناری  
 بر تپه های گسکره  
 میان سنگرها  
 چه انتظار دور و شیرینی احاطه کرد شما را  
 که دلیر بی دلبر  
 شادمانه درو کردید  
 بی وقفه  
 گرگان هرزه در را را  
 در چشم هایتان  
 آیا خفته بود آینه ی صبح  
 که دست حریفان  
 در آن رنگ خویش باخت ؟  
 و انگشت ها تفنگ رها کرد ... ؟  
 جنگل به باد فتح شما  
 همیشه سرسبز است  
 بالام  
 بالام پاتاوانی

چگونه تواند بود ؟  
 ای دست های سبز گل افزانی  
 باید درخت بمانی  
 بالام  
 بالام پاتاوانی  
 آنام  
 آنام آبکناری  
 گمنام خفته به جنگل  
 در آن ستیز سرخ ماکلون  
 بر شما چگونه گذشت  
 که پوزخند حریفان  
 نشست  
 در میانه ی رود سیاه اشک  
 دست های ویرانگر  
 به جای خفتن بر ماشه  
 به سمت شما استغاثه گر آمد  
 بالام  
 بالام پاتاوانی

ای چشم‌های گر گرفته ی کوچک  
 در گیلوان هنوز خورشیدی  
 در گیلوان  
 کسی نخواهی یافت  
 بی ترانه که پوشیده است  
 بر جنگل شمال ستم رفته  
 در این حریق زمستانی  
 آوازه خوان دوباره می آیی  
 اندوه ما شکسته در میان صدایت  
 جنگل دوباره در نگاه تو خواهد سوخت  
 ای چشم‌های گر گرفته ی کوچک  
 در آسمان ستاره نمی بینم  
 جز نام تو  
 که آفتاب هر شبه ی ماست  
 آواز خوان  
 دوباره تو می آیی  
 در هیأتی جوان و تناور  
 امسال

آنام  
 آنام آبکناری  
 در آن ستیز سرخ ماکلوان  
 بر شما چگونه گذشت ؟  
 گلونده رود صدای گام شما را  
 هنوز  
 در تداوم جاری اش زمزمه دارد  
 در جنگل این صداست  
 از خون این سر بریده هراسانید ؟  
 ای خواب ماندگان خیابانی  
 اینک که سر به راه ، خمیده ، دو تا شدید  
 در این هجوم سپیدی کاذب  
 رگ های تان کجاست ؟  
 باید زمین تشنه به خون شستشو دهد  
 گرد خزان و کهنه ای مانداب  
 در جنگل این صداست  
 همیشه سبز و تپنده  
 همیشه جنگل باش

هزار کوچک رزمنده

بی هیمة از تمام زمستان

عبور خواهد کرد

جنگل به پیچ

بر تنت ای آواز

آواز انقلاب

در برگ‌ها به ویرانی ات نشین

باید دوباره برگ

از نوازش انگشت‌های تو

در دست‌های ما حماسه بگوید

باید دوباره درختان ترانه بخوانند

خم می‌شوی درخت شاخه شکسته

باید این غرور، غرور تبر خورده

اما اگر بهار بخواند

آواز انقلاب بخوانی

هر قطره خون تو

آخر به لوت خواهد برد

پیغام سرفرازی و سرسیزی

هر قطره خون تو

سبز خواهد کرد

اندوه مخفی ما را

خون درخت

جراحت قلب ماست

جنگل

غروب بود

وقتی صدای ضربه‌ی ویرانگر تیر آمد

از پشت راش‌ها

فتم: پلت افتاد

بنشست درون سبز

افق شب

ای ایستاده پریشان

شوق هزار همهمه

در دست‌های تو بیدار

گریبان مباش

در این بهار

صدها هزار پلت پایدار

## دامون ۴

برف کوهستان

رما داشت

خون ما

در رگ هامان می جوشید

زندگی معنا داشت

دامونم

جنگلی کوچک من

دست ما

با دست مردم

گل می داد

دست ما

بی دست مردم

ویران می شد

قلب ما

از رنج مردم

غمگین می شد

خواهم کاشت

در قلب ناگستنی برادری تو

با گونه های ماهتابی گلگون

لبخند فاتحانه به لب داشت

در لحظه گرفتن رگبار

با سید چمنی جنگل چه کرد؟

جنگل نکرد ویرانش

جنگل رفیق و همراه او بود

آن جنگل خزه

در ناگهان غروب دو چشمش

با پوک ها چه گفت؟

تنهایی چموش و چوخا

و چوبدستی توسکا؟

با پوک ها چه گفت؟

تنهایی تفنگ و وطن

تنهایی مجاهد و جنگل؟

آن سید خزه

آخرین مجاهد جنگل بود

عشق ما

با مردم معنی داشت

صف به صف سرنیزه

صف به صف دشمن

اما

با عموهای تو ، ما یک فدایی بودیم

تا که ایران تو آزاد شود

بهترین هدیه ی ما

جان ما

بهترین هدیه برای تو دامون

آزادی

## لاله های شهر من

پیراهنی ز رنگ به تن کرده

با قلب خون فشان

این لاله های هشری

از گودهای جنوب شهر

می آیند

این لاله های شهری

از نان و از رهایی

حرف می زنند

این لاله های شهری آیا

در توپخانه

در جاده قدیم شمیران

در اوین

پژمرده می شوند؟

نه

این لاله های شهری می گویند

باید مواظب هم باشیم

## رهروان

تا بهار له شده  
 به زیر گام ها  
 راه نیست  
 این خجسته است  
 رهروان میان خود  
 بهار بارور  
 بنا کنند  
 این بشارت شریف ماست  
 سبز می شویم  
 بر دخیل حسرت کسان  
 بر در و سلاح و راه  
 سبز می شویم  
 در سپیده  
 وعده گاه اجتماع دست ها

نام مرا مپرس  
 بگذار از تو من  
 زیاد ندانم  
 پیراهنی ز رنگ به تن کرده  
 با قلب خون فشان  
 این لاله های شهری  
 از گودهای جنوب شهر  
 می آمدند

## در سبزه‌های سبز

در زیر پلک خیس جنگل

در سبزه‌های سبز جنگل

کوچک

چوپان تنهایی ست

که هر غروب در نی

فریاد جنگلی‌ها را

سوریز می‌کند

جنگل صدای گمشدگی ست

جنگل

صمیم وحدت ماست

و چشم‌های کوچک

باور نمی‌کند

اینک صدای او

در پیچ و تاب سرد سیاهکل

گل می‌دهد

در زیر پلک‌های خیس جنگل

## تلاوت غم

شهامت مصلوب

برادر نان

در این کویر بسیط

نیازمندی‌های عمومی

در ناگزیری بی‌گیر این نیاز

شب را به قامت هر بامداد

آویختم

بر این دهانه سیراب ناپذیر

این نیاز

باید که کور باد این نیاز هرزه درایی

برخیز و همراه ما بخوان

چاوشی

بر افتخار تمامت ترسویمان

در این شبان ساکت غم بار

باید سپیده

سلاح

شهامت ما باشد

## سبز

ای کاش  
 هزار تیغ برهنه  
 بر اندوه تو می نشست  
 تا بتوانم  
 بشارت روشنی فردا را  
 بر فراز پلک هایت  
 نگاه کنم  
 اینک  
 صدای آن یاری دریغ  
 گل می کند در سبزترین سکوت  
 و گل‌های هرزه را  
 در بارش مداوم خویش  
 درو می کند  
 جنگل  
 در اندیشه های سبز تو  
 جاری ست

در سبزه‌های سبز شمالی ام

کوچک

یک نام یا صداست

آوازه ی غم نشین

هر عصر می نوازد

آهنگ کهنه را

و با صدای نی لبکش

آنها

برادرانم

گل های هرزه را

با خون پاک خود

تطهیر می کنند

## من ایرانی ام

چشم مخملی من  
 شکوه آینده  
 امروز  
 این عشق ماست ، عشق به مردم  
 بگذار  
 درفش سرخ  
 زیبایی ترا بستایم  
 من کور نیستم  
 باید ترا بستایم می دانم  
 اما کجاست  
 جای دیدن تو  
 وقتی که هم وطنم برده  
 و خاک خوب ترا جراحی می کنند  
 باید که خاک من  
 از خون من  
 بنا گردد

## شعری برای زخم

این سرخ گونه  
 هرگز سخن از درد  
 نرانده ست  
 رون آتش می زید  
 و هراس را با او  
 ارای برابری نیست  
 خاموش نشسته به انتظار  
 زخم را  
 و گلوله را پاس می دارد  
 تا آن روز  
 کز جراحت سهمگین خویش  
 پرچمی برافرازد  
 این سرخ گونه  
 خاموش نشسته به انتظار  
 تمامی تن من  
 سرزمین من است

## خاکستر

دستی به سپیدی روز

پنجره را گشود

سرما و سوز

دار

بر پلک های من نشست

اکنون

خاکستر شب را

باد

در کوچه می برد

بنای آزادی

بی مرگ و خون

کی میسر شد؟

پیکار می کنم

می میرم

این است عشق من

می دانی

من ایرانی ام

## تا آفتابی دیگر

رهروان خسته را احساس خواهیم داد  
 ماه های دیگری در آسمان کهنه خواهیم کاشت  
 نورهای تازه ای در چشم های مات خواهیم ریخت  
 لحظه ها را در دو دستم جای خواهیم داد  
 سهره ها را از قفس پرواز خواهیم داد  
 چشم ها را باز خواهیم کرد  
 خواب ها را در حقیقت روح خواهیم داد  
 دیده ها را از پس ظلمت به سوی ماه خواهیم خواند  
 نغمه ها را در زبان چشم خواهیم کاشت  
 گوش ها را باز خواهیم کرد  
 آفتاب دیگری در آسمان لحظه خواهیم کاشت  
 لحظه ها را در دو دستم جای خواهیم داد  
 سوی خورشیدی دگر پرواز خواهیم کرد

## جنگلی ها

۱

قلب بزرگ ما  
 پرنده خیسی ست  
 بنشسته بر درخت کنار خیابان  
 در زیر هر درخت  
 صدها هزار برهنه ی بیدار  
 از تیر  
 جنگل  
 ای کاش قلب ما  
 می خفت بی هراس  
 بر گیسوان در هم نمناکت  
 ایکاش  
 تما خیابان های شهر  
 نگل بود  
 جنگل  
 گسترده در مه و باران  
 ای رفیق سبز  
 بر جاده های برگ پوش وسیعت

بر جاده هاي پر از پيچ و تاب تو  
 هر روز مردی به انتظار نشسته  
 مردی به قامت يك سرو  
 با چشم هاي ميشي روشن  
 مردی که از زمان تولد  
 عاشقانه مي خواند  
 ترانه ي سيال جنگل را  
 براي مردم شهر  
 مردی که زاده ي تجمع نوست  
 و هيمه هاي بي دريغ تو

او را

در فصل هاي سرد  
 ادامه ي خورشيد بوده است

۲

اي شير خفته  
 اي خال کوبي بر سينه ي شهيد  
 بر ساعد بلند راه مجاهد  
 کاپنک متروک کانه شگفت  
 منويس

منويس با راش هاي جوان

اين نيز بگذرد

اي سبز به اندیشه هاي روز

جنگل بيدار  
 در سايه سار روشن نمناک تو  
 که بوي و عطر رفاقت مي پراکند  
 گلگون شده ست  
 چه قلب هاي تهور  
 که سبزترين جنگل بود  
 شکسته ست چه دست ها  
 که فشفشه مي ساخت  
 در سکوت شب هابيت

۳

اي پناهگاه خروسان تماشاگر  
 جنگل گسترده بر شمال  
 آن رعب نعره ها  
 در فضاي انبوهت

آيا تناورترين درخت نيست؟

حشي ترين کلام تو اينک

حرکت برگ است

بر شاخه هاي جوان

۴

بر شانه هاي بلندت  
 که از رفاقت انبوه شاخه هاست  
 بر جاي استوار

خاکستری نشسته

خامستری از هر حریق

که جاری ست

در قلب مشتعل ما

مگذار باد پریشان کند

مگذار باد به بغما برد

از شانه های تو

خاکستری که از عصاره ی خون است

۵

جنگل

ای کتاب شعر درختی

با آن حروف سبز مخملی است بنویس

بر چشم های ابر

بر فراز مزارع متروک

باران

باران